

ماهی و جفتش
ابراهیم گلستان



مرد به ماهی‌ها نگاه می‌کرد. ماهی‌ها پشت شیشه آرام و آویزان بودند. پشت شیشه برایشان از تخته سنگ‌ها آبیگری ساخته بودند که بزرگ بود و دیوارهاش دور می‌شد و دوریش در نیمه تاریکی می‌رفت. دیواره‌ی روبروی مرد از شیشه بود. در نیم تاریکی راهرو غار مانند در هر دوسو از این دیواره‌ها بود که هر کدام آبیگری بودند نمایشگاه ماهی‌های جور به‌جور و رنگارنگ. هر آبیگر را نوری از بالا روشن می‌کرد. نور دیده نمی‌شد، اما اثرش روشنایی آبیگر بود. و مرد اکنون نشسته بود و به ماهی‌ها در روشنایی سرد و تاریک نگاه می‌کرد. ماهی‌ها پشت شیشه آرام و آویزان بودند. انگار پرنده بودند، بی‌پر زدن، انگار در هوا بودند. اگر گاهی حبابی بالا نمی‌رفت، آب بودن فضایشان حس نمی‌شد. حباب، و هم چنین حرکت کم و کند پره‌هایشان. مرد درته دور روبرو، دوماهی را دید که با هم بودند.

دو ماهی بزرگ نبودند، با هم بودند. اکنون سرهایشان کنار هم بود و دم‌هایشان از هم جدا. دور بودند، ناگهان جنبیدند و رو به بالا رفتند و میان راه چرخیدند و دوباره سرآزیر شدند و باز کنار هم ماندند. انگار می‌خواستند یکدیگر را ببوسند، اما باز با هم از هم جدا شدند و لولیدند و رفتند و آمدند.

مرد نشست. اندیشید هرگز این همه یکدمی ندیده بوده است. هر ماهی برای خویش شنا می‌کند و گشت و گذار ساده خود را دارد. در آبیگرهای دیگر، و بیرون از آبیگرها در دنیا، در بیشه، در کوچه ماهی و مرغ و آدم را دیده بود و در آسمان ستاره‌ها را دیده بود که می‌گشتند، می‌رفتند اما هرگز نه این همه هماهنگ. در پاییز برگها با هم نمی‌ریزند و سبزه‌های نوروزی روی کوزه‌ها با هم نرسند و

چشمک ستاره‌ها این همه با هم نبود. اما باران. شاید باران. شاید رشته‌های ریزان با هم باریدند و شاید بخار از روی دریا به يك نفس برخاست؛ اما او ندیده بود. هرگز ندیده بود.

دو ماهی شاید از بس با هم بودند، همسان بودند؛ یا شاید چون همسان بودند، همدم بودند. گردش هماهنگ از همدمی بود، یا همدمی از گردش هماهنگ زاده بود؟ یا شاید همزاد بودند. آیا ماهی همزادی دارد؟

مرد آهنگی نمی‌شنید، اما پسندید بیاندیشد که ماهی نوایی دارد، یا گوش شنوایی، که آهنگ یگانگی می‌پذیرد. اما چرا نه ماهیان دیگر؟

دو ماهی آشنا بودند. دو ماهی زندگی در آبگیر تنگ را با رقص موزونی مزین کرده بودند. اما چگونه همچنان خواهند رقصید؟ از اینجا تا کجا خواهند رقصید؟ يك پیرزن که دست کودکی را گرفته بود، آمد و پیش آبگیر به تماشا ایستاد و پیش دید مرد را گرفت.

زن با انگشت ماهی‌ها را به کودک نشان می‌داد. مرد برخاست و سوی آبگیر رفت، ماهی‌ها زیبا بودند و رفتارشان آزاد و نرم بود و آبگیر خوش روشنایی بود و همه چیز سکون سبکی داشت. زن با انگشت ماهی‌ها را به کودک نشان می‌داد، بعد خواست کودک را بلند کند، تا او بهتر ببیند. زورش نرسید. مرد زیر بغل کودک را گرفت و او را بلند کرد. پیرزن گفت: "ممنون. آقا."

اندکی که گذشت، مرد به کودک گفت: "ببین اون دو تا چه قشنگ با هم."

دو ماهی اکنون سینه به سینه‌ی هم داشتند و پرك‌هایشان نرم و مواج و با هم می‌جنبید. نور نرم انتهای آبگیر، مثل خواب صبح‌های زود بود. هر دو تخته سنگ را مثل يك حباب می‌نمود، پاك و صاف و راحت و سبك.

دو ماهی اکنون با هم از هم دور شدند، تا با هم، به هم نزدیک شوند و کنار هم سر بخورند. مرد به كودك گفت: "ببین اون دو تا چه قشنگ با همن."

كودك اندکی بعد پرسید: "كدام دو تا؟"

مرد گفت: "اون دو تا. اون دو تا را می‌گم. اون دو تا را ببین." و با انگشت به دیواره‌ی شیشه‌ای آبگیر زد. روی شیشه کسی با سوزن یا میخ یادگاری نوشته بود. كودك اندکی بعد گفت: "دوتا نیستن."

مرد گفت: "اون، آآ، اون، اون دو تا."

كودك گفت: "همونا. دو تا نیستن. یکیش عکسه که توی شیشه اونوری افتاده."

مرد اندکی بعد كودك را به زمین گذاشت؛ آنگاه رفت به تماشای آبگیرهای دیگر.